

حقیقت

آیا حقیقت خانه به دوش است؟ مرغی است که هر زمان بر شاخ می‌نشیند؟ و یا آنکه آنگونه که نامش می‌نماید، پایدار است؟

محمد علی اسلامی ندوشن

آیا حقیقت خانه به دوش است؟ مرغی است که هر زمان بر شاخ می‌نشیند؟ و یا آنکه آنگونه که نامش می‌نماید، پایدار است؟ هیچ کلمه‌ای به اندازه کلمه حقیقت در نزد بشر، مکانت و اعتبار نداشته، و هیچ کلمه‌ای هم به اندازه آن در ابهام نمانده است. به ارسطو نسبت داده اند که گفت: «من افلاطون را دوست دارم، ولی حقیقت را بیشتر از او دوست دارم.» از این حرف منظورش کدام حقیقت بوده؟ آنچه را که خود او آن را حقیقت می‌پنداشته، یا حقیقت عام؟ از نظر کلی، حقیقت دوگونه است: یکی آنکه علم فیزیک آن را تأیید می‌کند، مانند آنکه بگوئیم آب سیال است و زمین جامد، و یا حقیقتی که تجربه ملموس آن را پذیرفته، چون این واقعیت که آتش سوزاننده است و انسان، میرنده.

اما نوع دیگری از حقیقت هم هست که از دنیای خارج به درون انسان راه می‌یابد. در آنجا به قضاوت گذاره می‌شود و اگر سزاوار بود، نام حقیقت به خود می‌گیرد. این را حقیقت نظری بگیریم و آن این است که محسوس نیست ولی در هیچ دور و هیچ مکانی خلاف آن متصور نشده، مانند آنکه بگوئیم: خوبی بهتر از بدی است. این، درست، ولی بی‌درنگ این حرف پیش می‌آید که خوبی چیست؟ و باز موضوع به بگویم می‌افتد. شأن حقیقت آن است که هیچ چون و چرا برنتابد، درحالی که هرچه به درون انسان و قضاوت انسان وابسته باشد، در معرض دگرگونی است. درون انسان تموج دارد. از حالتی به حالتی می‌رود. دشمنی می‌تواند تبدیل به دوستی شود و برعکس. بنابراین حقیقتی که جنبه نظری دارد یعنی درون انسان تأییدکننده آن است، هرچند ریشه دار بنماید، حالت نسبی می‌یابد. گذشتگان هم گفته اند:

متاع کفر و دین و بی‌مشتري نیست گروهی این، گروهی آن پسندند

حقیقت ترکیب گرفته از ذرات واقعیات است، که وقتی تجربه شد و تکرار شد و عامیت یافت، مهر حقیقت بر آن می‌خورد. از یک جهت آنچه با حکم طبیعت سازگار بوده، حقیقت خوانده شده. مثلاً؛ آنکه بگویند: زمستان سرد است، و بهار فصل خوش. اما همه چیز به این سادگی نیست. نوع دیگر حقیقت با گرایش‌های انسان سروکار داشته، یعنی در زمان خاصی مردم دوست داشته اند که آن را حقیقت بشناسند. معروف است که زمانی هفتاد و دو فرقه در دنیا وجود داشته، حافظ هم می‌گفت:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

هر یک از اینها اعتقاد شخص خود را حقیقت می‌پنداشت، و دیگران را بر باطل. دوام‌پذیری یک اصل حقیقی ارتباط با مبادی آن دارد، اما آن مبادی باید با سرشت و ذات انسان و نهاد هستی هماهنگی داشته باشد؛ و آن مستلزم تبدیل یک واقعیت منفرد به واقعیت دائم است. اگر شما بگوئید من سفر را دوست دارم، این حقیقت نیست، زیرا ممکن است دیگری آن را دوست نداشته باشد، اما اگر بگوئید: سفر تجربه می‌آموزد، این می‌شود حقیقت، زیرا عامیت دارد. انسان برحسب گرایش‌های خود قضاوت می‌کند. اگر می‌بینیم که امری در زمانی به عنوان حقیقت شناخته می‌شود، برای آنست که به گرایش‌های مردم زمان پاسخ مساعد داده است، این گرایش‌ها هم اگر مبانی محکمی داشته باشند، دوام‌پذیر می‌شوند، وگرنه عمر کوتاه خواهند داشت.

برای آنکه ببینیم حقایق تاریخی تا چه اندازه با مقتضیات زیروبلا شده اند، به این مورد توجه کنیم:

انوشیروان را عادل لقب داده اند، و قرن‌هاست که چنین است. طی این مدت به هیچ پادشاه دیگری چنین لقبی داده نشده است. ادبیات فارسی پر است از تأیید آن، و به خاطر کسی خطور نمی‌کرده که جز این بیندیشد. حدیث را هم برای آن گزارش کرده اند.

اما در این صدساله اخیر، اختلاف نظر در این باره پیش آمده است. کسانی هستند که در عادل بودن انوشیروان شک کنند، اینها گروهی از چپ‌ها هستند، برای آنکه او مزدکی‌ها را برانداخت. قضیه وارونه شده است.

انوشیروان تغییر نکرده، همان است که بوده. نظرها تغییر کرده است و هر گروه از دیدگاه خود آن را حقیقت می‌پندارد.

ما در این جا وارد این بحث نمی‌شویم که کدام حق دارند. هیچ یک به تنهایی حق ندارند. هر یک دلخواه خود را پیش می‌رانند. انوشیروان یک نظم دهنده بود. از این جهت حق داشت که آیینی را که روح زمان و جامعه ایرانی آماده پذیرش آن نبود، و کشور را به آشوب کشانده بود، سرکوب کند.

اما از جهت دیگر حق نداشت، زیرا به ریشه مشکل توجه ننمود، یعنی نظام طبقاتی ساسانی را که بر بی‌تعدالی و ناهمواری می‌چرخید به تعادل نزدیک نکرد، نتیجه آنکه چند دهه بعد، شد آنچه شد.

انوشیروان را باید در شرایط زمانی خود که یک کشور آشوب زده را به آرامش و اقتدار بازآورد، و بعضی ناهمواریها را هموار کرد، قضاوت نمود، وگرنه نباید از او انتظار داشت که در آن زمان به برابری حقوق انسانها معترف باشد. از آنجا که بشر خواستار امنیت و نظم است، کسانی که او را به این سبب عادل خوانده اند، اشتباه نکرده اند. ما نباید اندیشه‌های امروزی خود را در ظرف زمانی پانزده قرن پیش بگذاریم و توقع داشته باشیم که انوشیروان مزدک را تحمل کرده باشد.

× × ×

اکنون بیائیم به دوره معاصر. هرچنگ بزرگی مقداری آثار و عواقب به دنبال می‌آورد. جنگ اول جهانی تکانهایی در جهان ایجاد کرد. فاشیسم و نازیسم در ایتالیا و آلمان سربرآوردند. اما آنها چون با طبیعت بشر ناسازگار بودند، زوده شدند. بهای آن یک جنگ خونین دیگر بود.

در روسیه با انقلاب اکتبر، نهضت مارکسیستی پیش آمد. آن چون به بخشی از خواست انسان که انتظار برابری انسانهاست پاسخ می‌داد، توانست دوام بیشتری بکند، اما بخش دیگر که طلب آزادی باشد بی‌جواب ماند. و از این رو آن نیز پس از چند دهه، از صحنه خارج گشت.

مهم ترین قهرمان این جریان، استالین بود. استالین یکی از پدیده های شگفت انگیز تاریخ بشر است. فرزندی از گرجستان، از پدر و مادری کاسب مآب و گمنام. نخست به مدرسه دینی رفت و خواست تا مبلغ عیسوی بشود، اما بعد در رأس نهضت مادیگری و بی خدائی جهان قرار گرفت. و طی نزدیک سی سال فرمانروای بلامنازع کشور بزرگ روسیه شد. کسی که در جوانی شعر می گفت، و رساله های لطیف افلاطون را می خواند چند سال بعد از هیچ خوشنوی پروا نداشت. اظهارنظرهایی که درباره او شده، در دو جهت متقابل قرار داد: از شقی ترین تا انسانی ترین. از «پدر ملت روس» و نجات بخش (در جنگ جهانی دوم) تا دیکتاتور ستم پیشه، تالی کالیگولا (امپراطور نابکار روم از سال 37 تا 41 میلادی). استالین طی یک دوران، نه تنها در خاک روس وانمود می شد که مورد پرستش است، بلکه در سراسر جهان، احزاب کمونیست، او را نجات دهنده بشریت به حساب می آوردند.

ستایشی که در سراسر جهان، به زبانهای مختلف در حق او به کار رفت، گمان نمی کنم که به هیچ فرد دیگری در طی تاریخ نثار شده باشد. من خود در سال 1953 به هنگام مرگ وی در فرانسه بودم. حزب کمونیست فرانسه چنان مراسم عزائی به پا کرد که نظیرش تا آن روز دیده نشده بود. در یک محوطه وسیع، در حالی که بلندگوهای قوی، سمفونی «پانتیک» بتهوون را می نواختند، انبوه جمعیت، غمزده و خاموش ایستاده بودند. آنگاه نطق های پرشور آغاز گشت که اشک به چشم می آورد. در روزنامه «اومانیته» (ارگان حزب کمونیست فرانسه)، عبارت هائی به کار رفت که تا آن زمان در زبان فرانسه به کار نرفته بود. آراگون و الوار، دو شاعر برجسته فرانسه، همه اغراق های شاعرانه را در این راه به استخدام گرفتند. آراگون نوشت: «استالین بزرگ ترین فیلسوف همه زمانهاست. او آموزگار آدمیان و دگرگون کننده طبیعت است. اوست که آدمیزاد را، از نگاه کسانی که در راه کرامت انسانی مبارزه می کنند، واجد بالاترین ارزش ها بر روی کره خاک خوانده است. نام او زیباترین، نزدیک به دل ترین، و شگرف ترین نام ها در همه کشورهاست.»

و پل الوار، شاعر دیگری، با شهرت جهانی، در شعری می سرود:
«استالین برای ما همیشه زنده است/ استالین زاینده بدبختی است/ اعتماد، میوه مغز عشق پرور اوست / زیرا زندگی و مردم او را برگزیده اند، تا بر روی زمین امید بی انتها را بگستراند» (نقل شده در مجله اکسپرس، چاپ پاریس، شماره 26 سپتامبر 2007)
همین حرفها را کم و بیش ده ها شاعر خوب و بد در سراسر جهان تکرار می کردند.

ولی معلوم نشد چه شد که مایاکووسکی شاعر روس، که در خود روسیه، سوگلی این مکتب بود، و از همه مشهورتر، در اوج بهشت موعود استالینی، در سن سی و هفت سالگی دست به خودکشی زد. سؤال این است که چرا او باید در یک چنین دوران به زعم او «پیر از نوید» از زندگی سیر شود؟ شاعران و قلمزنان نظام استالینی نمی شد گفت که نارسائی فهم داشتند، ولی در دنیای بعد از جنگ، یک فضای تبلیغی رباینده ایجاد شده بود که همه را دربرمی گرفت، چه کسانی که حسن نیت و صمیمیت داشتند، و چه کسانی که فرصت طلب و بی مسلک بودند.

اما زمانی که تب ها فرو نشست، نظر درست عکس به میان آمد. روشن شد که روسیه در استقرار این نظام چه بهائی پرداخته است. در قضیه «گولاک» (اشتراکی کردن زمین) تلف پنج میلیون انسان و جابجائی بیست میلیون نفر را به استالین نسبت داده اند. بوریس پاسترناک او را به «کالیگولا»، امپراطور بدسیرت روم تشبیه کرد. از همه خطرتر خفقان فکری بود که بر جامعه روس حکمفرما گشت. آندره ژید، نویسنده فرانسوی که خود زمانی گرایش کمونیستی داشته بود، پس از بازگشت از سفر شوروی نوشت: «من شک دارم که امروزه در هیچ کشوری، حتی آلمان نازی، روان انسانی به اندازه روسیه کنونی نآزاد، خمیده، بیم زده و اسیر باشد...»
و این درحالی بود که ملت روس در قرن نوزدهم، با همه استبداد تزار، آثار درخشانی از خود بیرن داده بود. نویسندگانی چون داستایووسکی و تولستوی و خجوف و گوگول داشته بود، پوشکین داشته بود، هم چنین تعدادی موسیقی دان و نقاش و عالم که شهرت جهانی یافتند. اما در دوره کمونیستی هیچ نویسنده یا هنرمندی پیدا نشد که بتواند یا پیشینیان برابری کند، مگر کسانی که راه اعتراض در پیش گرفتند، چون پاسترناک و سولژنتسین. همه اینها به علت کمبود آزادی بود، همه چیز را می شود در بند کرد، مگر آزادی را که بندناپذیر است.

نه آنکه در همان زمانها هم اعتراض خاموش نباشد، ولی فضائی که ایجاد شده بود، مجذوب و مرعوب می کرد. نوعی جنبه تقدس گونه به مرام بخشیده شده بود که می گفت مخالفت با آن، در حکم سرکشی نسبت به توده زحمتکش، به سوسیالیسم علمی و به جبر تاریخ است که نام دیگرش خیانت می شود.
نظامی که استالین پایه گذارش بود، ادعایش آن بود که بر پایه علم بنا شده است. می بایست همه چیز بر وفق برنامه ریزی علمی جلو برود، تا بتواند عدالت اجتماعی و اقتصادی برقرار دارد، تا بتواند به هر کس به اندازه استحقاق و استعدادش برساند. در عالم نظر قابل قبول بود، اما در عمل چون از جوهره آزادی و صداقت بی بهره بود، سرانجام به «فروپاشی» ختم گردید.

بعدها که پرده کنار رفت، کسانی که در سراسر دنیا زمانی مجذوب و مرعوب شده بودند، مات ماندند که تا چه اندازه انسان می تواند ربوده تبلیغ و جوسازی بشود، و تا چه اندازه چون بخواهد که فریب بخورد می تواند ساده لوح گردد.

نظام کمونیستی نزدیک هفتاد سال دوام کرد. اروپای شرقی پشت پرده آهنین رفت. چه بسا زندگی ها که در این راه پژمرده گشت. چه بسا جوانیها که به پیری رسید. کسانی بودند که سالها در زندان ماندند. و بعد دیدند که باد کاشته بودند. در مقابل، واکنش های خونین هم ایجاد گشت، در اندونزی صدها هزار نفر، و در شیلی هزاران نفر به نابودی رفتند.

عجیب است که وقتی پایه های نظم استالینی با نطق معروف خروشچف سست شد، و بعد مقدمات «فروپاشی»، در زمان گورباچف پیش آمد، هنوز در چین، در دوران «انقلاب فرهنگی» برای استالین احترام بسیار قائل بودند، و نظام شوروی را سرزنش می کردند که نسبت به او حق ناشناسی می کند. در اروپای شرقی، آلبانی آخرین سنگری بود که آئین استالین را پاس می داشت. ولی همین آلبانی متعصب که امریکا را دشمن اول بشریت معرفی می کرد، سال گذشته، وقتی بوش، رئیس جمهور امریکا به این کشور رفت، مردم جمع شدند و پرشورترین استقبال ها را از او کردند. هرگز بوش در هیچ کشوری با چنین ابراز احساساتی روبرو نشده بود. تفاوت از کجا به کجا!

× × ×

نمونه استالین را قدری با تفصیل پیش آوردیم، برای آنکه نموده شود که حقیقت تا چه اندازه می تواند خانه به دوش باشد.

حقیقت های نموداری یا شبه حقیقت آنهایی هستند که هزاران بار در طی تاریخ به مردم باورانده شده اند، طلوع کرده و افول کرده اند. اینها ساخته و پرداخته قدرت هستند، و از این جا رابطه تنگاتنگ شبه حقیقت با قدرت نموده می شود.

مثال محمود غزنوی را ببینیم. گمان می کنم که او معروف ترین سلطان دوران بعد از اسلام ایران باشد. او یک ترک غیرایرانی غلام زاده بود، که در آن آشوب اجتماعی که گریبانگیر کشور بود به سلطنت خراسان رسید. چون زمینه ملی نداشت، خواست تا پایه حکومت خود را با تظاهر به دینداری تقویت کند؛ ولی در واقع امر، اشتباهی بی چون و چرای او به مال اندوزی بود که او را رهبری می کرد. از این رو با لشکرکشی به هندوستان و غارت بتخانه های آن کشور – که پر از جواهر بودند – به خود، هم مشروعیت و هم اقتدار بخشید. آنگاه ریزه های آن غنیمت را در دامن شاعران مداح ریخت که او را «غازی» خواندند و بالاترین غلوه ها را در حشش به کار بردند. نتیجه کار او این شد که با پرداختن صله های گزاف به شاعران، مکتب دروغ و گزافه در زبان فارسی پایه گذاری گردد و انحطاطی به تفکر ایرانی راه یابد که دنباله اش تا همین امروز کشیده شده. شهرتی که به عنوان ادب پرور و اسلام پناه به او داده شده، در واقع نوعی حقیقت خرید شده با تاراج ثروت های هند است.

در زمان ما حقیقت بیشتر از همیشه تأثیرپذیر از سیاست شده است، و ماشین های عظیم تبلیغاتی می توانند کاهی را کوهی کنند. اینکه گفته اند آفتاب همیشه زیر ابر نمی ماند، می تواند درست باشد، اما گاهی هم درست نباشد. زیرا ارزیابی حقیقت با درون ماست. وقتی می بینیم که صدها و هزاران سال باورهای بر بشر حکومت کرده اند که بنیادی نداشته اند، و او آنها را حقیقت پنداشته، به این نتیجه می رسم که آدمی به همان اندازه که روشن بینی را دوست داشته، فریب را هم می پسندیده، زیرا به او آرامش خاطر می بخشیده. برای پوشیدن حقیقت یا وارونه جلوه دادن آن، دو عامل مؤثر بوده است. یکی غرض و دیگری عوامیت. غرض برای آنکه کسانی آنچه را که دوست ندارند، ولو حقیقی باشد، نفي می کنند. مولوی فرمود:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صدحجاب از دل به سوی دیده شد

عوامیت، یعنی چیزی را که در زمانی مورد دلخواه است، ولو دروغ، به عنوان حقیقت پذیرفته شود.

انسان موجودی است بافته از تناقض، مهر در کنار کین، حرص در کنار جوانمردی، انسانیت در کنار توحش، و شوریدگی در کنار عقل.

شکست مارکسیسم در روسیه و اروپای شرقی و نیز تعدیل «انقلاب فرهنگی چین» نشان داد که آدمیزاد تابع انضباط ریاضی وار نیست. او دارای ابعاد گوناگونی است که باید به هر یک در جای خود جواب داده شود. دنیای امروز به گونه ای است که رشد آگاهی بشر افزونتر از رشد پاسخ هائی است که تمدن کنونی به این آگاهی می دهد. هرگاه این فاصله در میان دو رشد، از حد قابل تحمل بگذرد، می تواند دنیای آینده را به راهی برد که دیگر زیستن در آن دشوار باشد.

با وصف آنچه گفته شد، آیا حقیقت معنوی خالص وجود ندارد؟ چرا. در انسان جوهره ای است بی نام که به سوی گشایش و روشنائی رهنمون می گردد، و به رغم وارونه گریهائی که طی تاریخ از جانب قدرت ها اعمال گردیده، و از خلال ابرهائی حوادث، گاه در قالب اسطوره و تمثیل و رمز، و گاه به صراحت، روی نموده، حقیقتی برجای می ماند که از شکستن روح به دست آمده و گاه در هنر تجلی می کند، و گاه خیلی ساده، در یک نگاه، یک دیدار، یک انتظار، یک کشف، یک خدمت به خلق، و یک ایستادگی بر سر آنچه حق پنداشته می شود... این حقیقت دریافته است، وصف کردنی نیست.

ودیعہ ای است نهفته در درون انسان که می تواند در لحظه های خاصی ابراز شود. چیزی است که به عبارت دیگر «امانت» خوانده شده، و رمز انسانیت انسان در آن است.

چنین حقیقتی ارزش دارد که بشود به خاطر او محرومیت کشید، و آن را پاسداری کرد، و حافظ هم گفت:

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند